رؤیا

مجموعہ شعر

از

حسین عسور

۱۵

بها در تمام کشور

اسکن شد

رؤیا

از

حسین غیور

حق طبع محفوظ ومخصوص مؤلف است

۱۳۳۶

چاپخانه حاج محمد علی علمی

تقدیم باستاد ارجمند آقای دکتر محسن هشترودی

گل و شبنم

صبحدم چون گل ببستان میشکفت — قطره شبنم بر او غلطید و گفت
من صباحی بیش مهمانت نیم — ریزه خوار خوان احسانت نیم
جای من درروی خندان تو نیست — گوهرم زیب گریبان تو نیست
من چو اشکم شکل کرده روزگار — اشك را با چهره خندان چه کار
صحبت مرغ سحر گل را بس است — حلقه ما در کنار نرگس است
جذبه ای در خود نمی بینم ز تو — به که دامن را فرا چینم ز تو
صحبت ما نیست با هم پایدار — روی گل شبنم نمی گیرد قرار
تا بر آرد آفتاب از کوه سر — من ببندم از چمن رخت سفر
تا که خورشید از افق تابان شود — چون ستاره روی من پنهان شود
میروم در سوی گردون با شتاب — تا شوم محو جمال آفتاب
چشمه خورشید را من عاشقم — گرچه خود یك قطره نالایقم
چون شعاع مهر تابد سوی تو — خرم و خندان نماید روی تو
گرچه ما را از چمن بیرون کند — مایه و رنك ترا افزون کند

لیك براین رنك و بو غره مشو　　کافت جان تو شد این رنك و بو
بر جوانی و جمال خود مناز　　کاین مزایا از تو میگیرند باز
گرچه عمر گل فزون ازشبنم‌است　　باگذشت دهر ناچیز و کم است

☆☆☆

ای گل این گلزارجای‌خنده نیست　　هیچ حسنی‌اندر آن پاینده نیست
هر که‌حسنش بیش‌وبویش‌خوشتراست　　دورهٔ عمر و نشاطش کمتر است
دیرو زود افتی تودر چنگال مرك　　دفتر عمر تو گردد برك برك
چند روز دیگری باد خزان　　میشود در ساحت بستان وزان
میرباید رنك از رخسار تو　　میدراند پرده پندار تو
مینماید جامه‌ات را چاك چاك　　میفشاند هستیت را روی خاك
همچه آتش میبرد باد آب تو　　خاك میگردد رخ شاداب تو
طعمهٔ جاروب دهقان میشوی　　آلت بازی طفلان میشوی
خار جایت می‌نشیند در زمان　　وزتو در بستان نمی ماند نشان

☆☆☆

گل به شبنم گفت از روی صفا　　کای رخت آئینه مهر و وفا
تو بصورت‌همچو دُرّ و گوهری　　لیك در معنی از آنها بهتری
آنچه مفهومش بود لطف و صفا　　با تناسب در نهادت کرده جا
چون شعاع هفت رنك آفتاب　　متحد آیند سویت با شتاب

تو جداشان میکنی از یکدگر　　میفزائی خویشتن رازیب و فر
فکر تو باید چو جنس تو لطیف　　ای یگانه گوهر پاك شریف
پیش از این از بیوفائی جهان　　دم مزن ای قطرهٔ روشن روان
بیش از این بحث وجدل باما مکن　　همچو بلبل شیون و غوغا مکن
موقع وصل است روی از من متاب　　وقت بشناس و در آغوشم بخواب
گر تو در غلطی بروی دامنم　　دامن من تر نگردد ای صنم
دامن آلوده‌ام از تست پاك　　وز فروغ تست رویم تابناك
قدر وصل دوستداران را بدان　　زانکه می آید فراق از بعد آن

☆☆☆

زندگانی اجتماعی بیش نیست　　من ندانم غیراز این معنای زیست
اجتماعی بس شگفت و منتظم　　با تمام سادگی پر پیچ و خم
لیك این جمعیتی پاینده نیست　　و آنچه موجود است دائم زنده نیست
کم کم این وحدت مبدل میشود　　اجتماع ذرّه منحل میشود
باز راه نیستی گیری به پیش　　هیچ یادت ناید از هستی خویش
مدت این وحدت نا پایدار　　نیست چیزی پیش عمر روزگار
پس تو در این مدت بسیار کم　　وحدت ذرّات را دان مغتنم
بهره‌ای برگیر از این وحدت همی　　گر سعادت جوئی و عزّت همی
بیش از آنکه بر سبیل اتفاق　　گردد این وحدت مبدل برنفاق
وقت فرصت را مده از کف بحیف　　مغتنم دان وقت را کالوقت ضیف

☆☆☆

هان تو از این وحدت ناپایدار — بهره‌ای بر گیر و کام دل بر آر
رنك و بوئی مختصر از گل بگیر — درس عشقی نیز از بلبل بگیر
گریه کم کن باغ جای گریه نیست — وضع دنیا خنده دارد گریه چیست
دم ز نومیدی مزن بدبین مباش — من نگویم هیچ آخر بین مباش
با بصیرت وضع دنیا را ببین — حال را دریاب و فردا را ببین
من ندیدم بهر ابناء بشر — خصلتی از یاس و نومیدی بتر
مهلتی داده است بر ما روزگار — باید از آن بهره برد ای هوشیار
گر برای نیستی باید گریست — نیستی خوشتر بود زنیکونه زیست
آنکه اول کرد خلق زندگی — محو کرد از زندگی پایندگی
بی فنا صورت نمی بندد بقا — لازم و ملزوم هستند این دو تا

☆☆☆

از چه گوئی باغ جای خنده نیست — این سخن از چون توئی زیبنده نیست
باغ از لطف وصفا آگنده است — لاجرم جای نشاط و خنده است
آنکه گل را این رخ شاداب داد — وانکه بر گیسوی سنبل تاب داد
وانکه روی لاله را خندان نمود — وانکه با شبنم بلطف گل فزود
خواست تا بر یکدگر یاری کنند — در کمال حسن همکاری کنند
بهره‌ای از عمر و از هستی برند — لذّتی از حالت مستی برند

گاه بلبل عشوه سازد گاه گل — گاه ساقی دلنوازد گاه مل
وانکه‌این‌لطف وصفارابرتو داد — داد تا با هم دمی باشیم شاد
تو بغلطی پاك در دامان من — تازه گردد از صفایت جان من
گاه‌چون آویزه در گوشم‌شوی — گاه چون‌یاری‌در آغوشم شوی
گه بغلطی در عذارم اشکوار — راز پنهانم نمائی آشکار
گاه باشی در گلستان ورق — بر عذار شاهد غضبان عرق
گرچه دوران وصال ماکم است — غم‌مخور کاین کم‌فزون‌ازعالم‌است
نیست اینجا از کمیت گفتگو — آنچه کیفیت بود آنرا بجو
تاکنی بحث‌وجدل‌درکم‌و کیف — فرصتی راداده ای از کف‌بحیف
گل‌همه‌سرگرم‌این گفت وشنود — غافل از سیر سریع وقت بود
داشت‌گفتارش بپایان میرسید — ناگهان خورشیداز مشرق دمید
ژاله با گرمی رخ گل بوسه‌داد — بعداز آن‌چون‌اشك‌ازچشمش فتاد
گفت‌اینك وقت‌هجران‌دررسید — ناگهان‌چون‌رنك از رویش پرید

☆☆☆

گل ز هجرانش‌بسی‌افسرده شد — کهنه وخونین دل و پژمرده‌شد
مختصر بازیچه‌ای از عشق دید — طعم عشق و تلخی هجران‌چشید
یادش آمد لطف ونیکی‌های او — چون بدامن دید خالی جای او
تا نیاید مرك و هجران درمیان — کس نداند قدر وصل دوستان

گفت یار مهربانی بود و رفت　　قطره روشن روانی بود و رفت
گوهر مقصود خود را بازیافت　　آمداز گردون‌وبر گردون‌شتافت
لایق او ملك این دنیا نبود　　این جهان در چشم او زیبا نبود

☆☆☆

او نظر کرد از مسافات بعید　　این‌جهان‌را کوکبی‌رخشنده‌دید
عالمی مملو از مهر و وداد　　خالی از هرگونه تلوین و فساد
جای عشق‌ومرکز لطف و صفا　　کان حسن ومعدن مهر و وفا
مجمع هر گونه احساسات پاك　　منشاء افکار بکر تابناك
لاجرم از آسمان آمد فرود　　ساعتی در دامن گلشن غنود
چشم خود را نیك ازهم‌بازکرد　　دوره تحقیق را آغاز کرد
دید دنیا فاقد لطف و صفاست　　آسمانش تیره از گرد هواست
دید دنیا سربسر آلوده است　　پاك اگر باشد خود او بوده‌است
چون‌مرادید ازجهانی‌چشم‌بست　　آمد و بر دامن پاکم نشست
انس والفت باگل‌وسنبل‌گرفت　　آشیان برروی برك گل گرفت
مدتی غلطید در دامان من　　پاك شد ز آلودگیها جان من
لحظه‌ای ازرنك وبویم‌مست‌شد　　درکمند عشق من پابست شد
همدم‌من‌گشت‌وخوی‌من گرفت　　بهره‌ها از رنك وبوی من گرفت

☆☆☆

خواست تاگردد ز وصلم بهره‌ور　　قرص‌خورشیداز افق‌شدجلوه‌گر

تاکه خورشید حقیقت بر دمید — دست از عشق مجاز من کشید

پس سوار پرتوی از نور شد — با شتاب از دیده من دور شد

خیره شد تا آشنای خویش دید — بال وپر بگشود وسوی او پرید

چون بسرعت همطراز نور شد — لاجرم با نور هم محشور شد

«نوریان مر نوریان را طالبند — ناریان مر ناریان را جاذبند» مولوی

☆☆☆

گردهستی را زروی خود فشاند — رفت واز او یك اثر باقی نماند

قطره‌ای بود و بدریا وصل شد — فرع بود و منتهی بر اصل شد

کاش بر من داشت از بالا نظر — کاش میپرسید از حالم خبر

ما اسیر پنجه خار و خسیم — کی بگرد خاك راهش میرسیم

ما همه آلوده‌ایم او پاك بود — او فقط شایسته افلاك بود

همسر و همخوابهٔ ناهید بود — عاشق رخسارهٔ خورشید بود

لاجرم تا مهر از مشرق دمید — چون ستاره روی او شد ناپدید

خرداد ۱۳۲۱

شب

شب آمد و تیرگیش افزود　　بر ظلمت یأس و نـا امیدی
هر منظره بدیع بگرفت　　انبـوه سیـاهی از سپیـدی
در پرده رازشب‌نهان ماند　　آثـار جنـایت و پلیـدی
تـا صبح که راز گـردد افشا

دهقان بسرای‌خویش برگشت　　چون طایر بال و پر شکسته
از وضع سیاه شب گرفته　　وز کار زیاد روز خسته
مرغان و پرندگان زصحرا　　رفتند بلانـه دسته دسته
شد محو سکوت باغ و صحرا

خورشید از اوج آسمـانها　　در ورطه غرب واژگون شد
در نـاحیه افق بیك بار　　هر چیز که بود رنگ‌خون‌شد
بارنگ و رخ پریده مهتاب　　از نـاحیه دگر برون شد
تا در دل آسمان کند جا

انبوه ستارگان بتدریج　　گشتند در آسمان پدیدار
شد اطلس آسمـان آبی　　چون مخمل نیلگون زرتار
گوئی بیقین‌که در جهان‌نیست　　جز چشم من ستاره بیدار
رفتند بخواب جمله اشیاء

از طرف افق بدیده آید چون اهرمنی مهیب کهسار
ناگه چو فرشته‌ای زرحمت ماه از پس‌آن شود پدیدار
بارنگ پریده نور لرزان ظلمت بزداید از شب تار
شب را چو سحر کند مصفا

یك نوع سکوت جانفزائی در ساحت باغ حکم‌فرماست
برگوش اگر رسد صدائی ازدور همان صدای‌سگهاست
با این همه خامشی طبیعت خامش ننشسته است گویاست
دل میشنود صدای او را

با دیده دل اگر به بینی شب‌را اثری ز تیرگی‌نیست
جز جهل‌که‌تیرگی‌محض‌است عالم همه غرق روشنائی است
ایکاش که دیده می توانست بیند که حقیقت جهان چیست
تا خیره شود ز تیرگیها

در دیده من نمیرود خواب تا ظلمت شب رسد بپایان
بس درسر سخت‌من زند دور افکار مخالف و پریشان
یاد رخ خوب آن دلارام درظلمت شب چو صبح تابان
برهاندم از خیال بیجا

بیداری شب چنانکه دانی بهر دل عاشقان ضرور است
خوابیدن در شبان مهتاب از مذهب اهل عشق دوراست

حیف است بتیرگی گرائیم وقتی که زمانه پر ز نوراست
نوری که بدل کند اثرها

دائم بزمین نظر مینداز گاهی نظری بر آسمان بین
امثال هزارها زمین را مجموع بنقطه‌ای در آن بین
بر وسعت دید خود بیفزای در کنه فضای بیکران بین
راز ابدیت آشکارا

در نیمه شب که فوج اوهام تسخیر کنند سنگر دل
جز یاد تو کس نمی تواند برهاندم از خیال باطل
مهر تو چو آفتاب تابان هرتیره گیم ز دود از دل
شد صبح صفت دلم مصفا

یاران عزیز را یکایك بگرفت سپهر و از برم‌راند
رفتند چه خاطرات جانسوز زآنها که بلوح خاطرم‌ماند
کس نیست بخود دهد پناهم وربود برفت و دامن افشاند
آخر بکه روکنم خدایا

من مانده‌ام و شبان تاریك اشباح خیال و فوج اوهام
شبهای بلند وچشم بیخواب بیمهری چرخ و جور ایام
قلب متراکمی ز اندوه فکر متشنجی ز آلام
روح متلاطمی چو دریا

یاد تو ز خاطرم زداید　　هر خاطره‌ایکه دردناك است
تا پرتو مهر توست دردل　　از تیرگی شبم چه باك است
در جنگ بزرگ زندگانی　　آنگاه که‌سخت هولناك است
دل را بتو میدهم تسلی

آنگاه که زهره سوی‌مغرب　　با جلوهٔ خاص می خرامید
تونیز زطرف خانهٔ خویش　　میرفتی و کس ترا نمیدید
یاد تو کنم از این تداعی　　آنگه که نظر کنم بناهید
در دامن آسمان مینا

افکار سیاه و ظلمت یاس　　با ظلمت شب شوند توام
تازند بمن چو می گذارم　　ازشدت خواب دیده بر هم
صد بار هلاك گشته بودم　　گر عشق توام نبود همدم
در تیرگی شبان یلدا

تهران‌مرداد ۱۳۳۵

دل شکسته

همچو سرو سهی بلند قدش — دلرباتر ز هرچه غیرخودش
دیده‌اش گاه غمزه‌چون‌ناهید — لیك خالی زنور عشق و امید
لب‌لعلش‌چوغنچه‌سحری‌است — که زخوناب دل‌دراواثری‌است
ظاهری چون فرشتگان زیبا — باطنی همچو دیو جانفرسا
از دلش عشق رخت بربسته — ناامیدی بجاش بنشسته
همچوگل‌خاك‌گشته پیرهنش — جای بگزیده خار در بدنش

☆☆☆

موقعیت برای او باریك — وضع آینده مبهم و تاریك
شده محصور نا امیدی ها — غوطه‌ور گشته در پلیدی ها
اوفتاده بمنجلاب فساد — کرده سرمشق هر چه باداباد
تا که ازدست‌عقل دوراندیش — برباید دل شکسته خویش
دست در دامن شراب زده — همچه دیوانگان بآب زده
دیده گر ناظر تباهی اوست — معترف دل به بیگناهی اوست
او گرفتار اجتماع بد است — چه‌کند فرد عاری ازخرداست
گر محیطش ببد نمی آلود — پاك و دلبند مادری می‌بود
شده مقهور و پایمال محیط — چکند فرد در قبال محیط

فروردین ۱۳۲۵

آتش زیر خاکستر

آن آتش باز مانده در دل — از شعله عشقهای سوزان
در مجمر دل نهفت‌چندیش — خاکستری ازشبان وروزان
تا دیده بدیده من انداخت — برقی زدو باز شد فروزان
آن شعله پاك آسمانی

تجدید شد آنزمان پیشین — وان فکر و خیال عاشقانه
گوئی شده‌ام بخواب‌شیرین — رؤیای خوشی پر از فسانه
آوخ بعقب نمیرود باز — این توسن ابلق زمانه
تجدید نمیشود جوانی

من بین دو نیروی مخالف — در حال تعادل ایستاده
یکسوهمه‌عشق‌وانس‌والفت — یکسو همه منطق و اراده
تاغفلت از این یکی نمایم — سر بر خط دیگری نهاده
محروم شوم زززندگانی

غمناك شوم چو میکنم یاد — از نیك و بد گذشته خود
دانم بیقین که شرمسارم — هنگام درو ز کشته خود
جز فکر مشوشی ندارم — از خوانده و ازنوشته خود
با شوق وحرارتی‌که دانی

هر لحظه ز سینمای خاطر　　بینم ز گذشته پرده هائی
یك صحنه پر ز حادثات است　　با منظره های بی صفائی
تو همچو ستاره‌ای بناگاه　　لبخند زنان بجلوه آئی
در گوشه تیره آسمانی

دل از تو خوش است با خیالی　　با معنی و دلنشین تر از فکر
سر چشمه از آن خیال گیرد　　هر فکر بلند و معنی بکر
مبنای هنر خدای معنی است　　افسوس که نیست قابل ذکر
با نقص کلام این معانی

مرداد ۱۳۲۶

صورت خیالی

هر لحظه گذر کنم ز کویت ای در ره عشق رهبر من
بر حسب تداعی معانی یادت گذرد ز خاطر من
اندر نظرم شوی مجسم آنسان که ستادهٔای بر من
با آنکه بمن نظر نداری

یاد تو ز خاطرم زداید هر خاطره و تأثری را
عشق تو ز عقل می رباید سر رشته هر تفکری را
با صورت ذهنیت نشاید صورت بدهم تصوری را
جز آنچه توام بخاطر آری

چیزیکه مرا زخویش مشغول دارد بتوصورتی خیالی است
زائل نشود جمالش از قلب چون ذات قدیم لایزالی است
حیف است خیال گفتن اورا محصول تصورات عالی است
بالاتر از آنچه میشماری

آن نور که از رخ تو برخاست تصویر تورا بدیده‌ام ساخت
جان عکس تورا که محو میشد از دیده گرفت دردل انداخت

هر نقش بدیده می‌نشیند نقش‌تو بدل نشست‌تا ساخت
خوناب دلم ز دیده جاری

آن‌نقش مجسم است‌هرجای گوئی همهٔ جهان گرفته
درخود چونظر کنم مراچون آتش شده وبجان گرفته
چون خیره شوم برآسمانها بینم ره آسمان گرفته
تا باز رهد ز خاکساری

هرچندکه صورتی‌خیالیست ما را شده رهنما بمعنی
درهرچه نظر کنم‌هویداست از ماه و ستاره کوه و دریا
گه‌درسرزلف شب‌نهان‌است گه در رخ خوب صبح پیدا
چون روزنه امیدواری

در ناحیه افق سحرگاه خوش‌منظره میکند فلق را
در مغرب آسمان شبانگاه مرموز نشان دهد شفق را
چونصورت خویش‌هیچ‌معنی بی‌پرده نشان نداده حق را
چون‌مظهرعشق باشدآری

در گردش باغ صورت گل از روی توام نشانه‌ای بود
دیدار تو بود مقصد من باقی همه چون بهانه‌ای بود
ایکاش همیشه مرغ دل را چونزلف تو آشیانه‌ای بود
کاینگونه نداشت بیقراری

تا نقش توام نشست بردل　　دل پاك شد از خیال باطل
تصویر حقیقی تو در چشم　　هر نقش مجاز بردم از دل
با یاد تو در صحیفه قلب　　هر نقش که بود گشت زائل
جز نقش وفا و دوستداری

من مرد حقیقتم مپندار　　ببهوده خیال می پرستم
عشق توحقیقتی خیالی است　　کاینگونه ربوده دل زدستم
با دعوی فهم وهوش وادراك　　دائم ز محبت تو مستم
مستی که نکرده میگساری

این حسن وجمال و دلبری را　　کم کم ز تو می‌ستاند ایام
وان نقش که صورتی زمعنی است　　در لوح دلم نشسته مادام
از دسترس زمان بدوراست　　گوئی که ندارد آن دلارام
باگردش روزگار کاری

پاینده و زنده آن خیالی　　کاینسان شده رهبر حقایق
گرعشق براستی چنین است　　عاقل نبود که نیست عاشق
هر کس که زعشق بهره دارد　　بر درك حقایق است شایق
افتاده براه رستگاری

مهر ۱۳۲۶

کلبهٔ انس

آن پیر زن خمیده زار — محکوم بفقر و تنگدستی
با شخصیتی بلند و ممتاز — افتاده بروزگار پستی
هم‌هستی خویش داده ازدست — هم مایه عمر و تندرستی
در کنج‌خرابه ای فتاده

هر خشتی از آنخرابه بهرش — از عهد گذشته یادگاری است
گوئی دل بیقرار او را — در خلوت آن‌سرا قراری‌است
انسی‌که بدان خرابه دارد — چون‌میل‌شدیدوعشق‌یاری‌است
زین میل شدید درشگفتم

با خاک شدند جمله یکسان — یاران و کسان و همرهانش
ماندست خرابه پای بر جای — کزگشمشدگان دهد نشانش
عشقی‌که بهمرهان خودداشت — کردست نثار رایگانش
بیچاره دگر کسی ندارد

رفتم بسفر چو باز گشتم — دیدم که خرابه گشته آباد
زان پیر زن شکسته زار — جز من دگری نمیکند یاد

آباد شده خرابه ای لیك یك کلبه انس رفته بر باد
یك‌قلب رئوف‌هم شکسته
مخروبه خویش داده از دست بر هم زده اند آشیانش
با تیشه حرص قطع کردند زانجا همه ریشه های جانش
آواره‌شده است ورفته ازشهر کس نیز نمیدهد نشانش
از مردم شهر قهر کرده

مرداد ۱۳۲۷

شعار بی خبرها

مرا هر لحظه از کویش گذرهاست — بهر خشت و در و بامش نظرهاست
بغیر از خاطرات جانگدازی — نصیب ماچه ازاین رهگذرهاست
بآهنگی که درکویش نوازند — غزل سازم که‌در سوزش اثرهاست
بیادم آورد عشق و جوانی — که توام بانشاط وشور وشرهاست
مرا یاد تو بس آنگه که دل را — هوای‌عشق وزینسان دردسرهاست
بکانون خموش دل غم دوست — چو اندر زیرخاکستر شررهاست
محرك بود در عشقم نه مقصود — که‌شهوت‌خاصه گاوان‌وخرهاست
خموش‌است آنکه‌زاسرارش‌خبرشد — خروشیدن شعار بی خبرهاست
منه پا بی دلیل اندر ره عشق — که‌هر گامی مصادف‌باخطرهاست
غیور از عشق خوبان منصرف شد — کنون عاشق بدانشها هنر هاست

تهران مرداد ۱۳۲۵

رؤیای عشق

سالها رفت و خاطراتی چند — از دلم رخت بر نبسته هنوز
رفته و در دل از تصور او — سایه مبهمی نشسته هنوز
باز هم خواب عشق می بینم — گوئی اوعهد ناشکسته هنوز

وه چه رویای عشق شیرین است

غافلم من ، گذشته است زمان — رفته با یاد او جوانی من
تند باد حوادث دوران — داده بر باد زندگانی من
روزگاری گذشته‌است واز آن — خط صورت بود نشانی من

بهره ما ز روزگار این است

آن زمان این سپهر نیلی فام — پیش‌من جلوه و وقاری داشت
روی این تل خاك رمز حیات — اتفاقی نبود کاری داشت
عقل در سر نوشت نوع بشر — بخیال من اختیاری داشت

فکر باریك بین چه بدبین است

طغیان شدید احساسات — میکشاندم بسوی تنهائی

در محیط بدیع فکری خوش　　حالتی داشتم تماشائی
بار دیگر مگر بخواب وخیال　　بینم آنروزگار رویائی

همه فکرم بسوی دیرین است

کاش تجدید میشد آندوران　　چه دلاویز روزگاری بود
شهر سرد و فسرده همدان　　چه‌فرحبخش وخوش‌دیاری‌بود
کاش استاده بود چرخ زمان　　کاش ایام را قراری بود
کاش در گوشه دلم پنهان　　گرمی عشق ذوق کاری بود

زندگی‌سخت سرد وسنگین‌است

آذر ۱۳۲۷

یادگذشته

خوش آندوران که آزادازغم‌دهر — اسیر حلقه موی تو بودم
چه شیرین بود دوران جوانی — که دایم در تکاپوی تو بودم
بدنیا با همه آشفکتیها — همان آشفتهٔ موی تو بودم
توهمچون قبله ومن قبله‌گردان — هماره‌چشم دل سوی‌تو بودم
ز نیروی جوانی بر نخوردم — چو در میدان نیروی توبودم
گل بی بو فقط از دور زیباست — من‌ایگل طالب بوی تو بودم
تو آهوی شکاری بودی و من — شکار چشم آهوی تو بودم
شکستم بس‌طلسم وبازمسحور — بسحر چشم جادوی تو بودم
تو پنداری نبودم با تو هرگز — ولی همواره پهلوی تو بودم
بویلای مصفای تخیل — نهاده سر بزانوی تو بودم
براه کهکشان در خلوت شب — روان بازو ببازوی تو بودم
در اوج آسمان با سرعت نور — بهر سو در تکاپوی تو بودم
بمیدان فراخ زندگانی — من‌سر کشته‌چون کوی‌توبودم

مهر ماه ۱۳۲۷

بیگاه

فصل دی رفته است و سرما باز　　دست بردار از سر ما نیست
جز نسیمی که‌گاه‌گاه آید　　اثری از بهار پیدا نیست
باغ و بستان چنانکه می‌باید　　دلفریب وبدیع و زیبا نیست

بعقب‌باز گشته چرخ زمان

آن سیه ابر از پس کهسار　　می‌رباید حرارت از خورشید
میشود پخش در فضاچون‌دود　　میکند تیره روی‌روز سپید
غافل از اینکه با تسلطاو　　دی‌و بهمن نمیشود تجـدید

به تباهی نمیرود دوران

آفتاب بهار می تـابد　　بر طرف میکند پلیدیها
روزگار سیاه میگذرد　　میدهد از افق سپیدیها
جای‌خود میدهدبذوق‌ونشاط　　این همه رنج و نا امیدیها

بجلو میرود همیشه جهان

فروردین۳۲۸

بدوست عزیزم پ ـ ش

تو چو آنمرغی‌ای رفیق عزیز — که زمستان بهار انگـارد
ناگهان باد سرد هول انگیز — نالـه‌اش در گلو نگهدارد

☆☆☆

چه اثرها نهفته است درآن — که بدل می نشیند آوازت
بجلو میرود همیشه جهان — میرسد روزگار پروازت

☆☆☆

چون بتدریج بگذرد ایام — خودزهر سوبرآید این آواز
آه‌اگر ازتو آنرمان دردام — غیر یك مشت پر نماند باز

☆☆☆

گر چه‌این غم‌جریحه‌دارکند — قلب یاران و دوستانت را
لیك وادارشان بکار کند — که بجویند آرمانت را

☆☆☆

بشکفد باغ وگل‌شودخندان — مرغکان با نشاط پر گیرند
با هزاران ترانه و الحان — نغمه‌های ترا ز سر گیرند

فروردین۲۸

« بیائید ای کبوترهای دلخواه »

ملك‌الشعراء بهار

فرود آیید ای مرغان خوشخوان که با کار شما کاری ندارم
تبهکاری بود آزار مرغان من آهنگ تبهکاری ندارم

✡✡✡

سیه پوشیده‌اید و در جهان نیست ببالای سیاهی رنگ دیگر
بفکر دانه اید وغیر ازآن نیست کسی را در جهان آهنگ دیگر

✡✡✡

بروی جلگه های سبز و خرم بجنبید و بجوشید و بخوانید
بطیعت نیست هستی بخش هردم در ایندم قدر هستی را بدانید

✡✡✡

ببینید آن سیه ابر خروشان که از کهسار میآید ببالا
بهنگام دگر با باد و باران پریشان میکند جمع شما را

✡✡✡

بخوانید ای شگفتیهای هستی که آواز شما جان میفزاید

مرا چون خود بیاموزید مستی که هشیاری تباهم مینماید

☆☆☆

بدریای لطیف جو برانید بپیمائید اقطار فضا را
بوجد آیید و بال و پر فشانید برقص آرید ذرات هوا را

☆☆☆

شمائید آن سبکروحان چالاك که در اوج فضا ره میسپارید
بسان ما نمی لولید در خاك وزین آلودگیها بر کنارید

☆☆☆

سحرکاین مرغ زرین بال زیبا فراز آسمان پر می‌گشاید
بسان جوجگان خود شما را بهر سوئی هدایت مینماید

☆☆☆

بطرف کشتزاران بینم از دور بصدشوق وشعف درجست‌وخیزید
ندانم از من مشتاق و مهجور چرا بیهوده زینسان میگریزید

☆☆☆

ز دانش های گوناگان انسان ندانستم حقیقت در جهان چیست
شما با این صداهای پریشان بمن‌گوئیدکاین راز نهان چیست

بهار ۱۳۲۷

رنگ دیگر

خزان آمد جهان رامشگر پیر　　بنرمی میزند آهنگ دیگر
چوازیکرنك آن شدچشم ودل سیر　　تجلی میکند با رنك دیگر

☆☆☆

خرامان آید از کهسار بالا　　بناز و غمزه خورشید فروزان
ولی قدری ملایم گشته حالا　　چو سابق نیست نامطبوع وسوزان

☆☆☆

بسرعت در فضا ره می‌سپارد　　که پیماید مسیر کوته خویش
بتاریکی و سرما می‌گذارد　　جهانی را و میگیرد ره خویش

☆☆☆

کنون کز مختصر بیمهری مهر　　پریده رنگ از رخسار گیتی
اگر او ناگهان پنهان کند چهر　　کجا خواهد کشیدن کار گیتی

☆☆☆

هوا ازلطف چون اردیبهشت است　　ولی قدری بسردی می گراید
زمین بی آب ورنك وزرع و کشت است　　ولی مطبوع و زیبا می‌نماید

☆☆☆

سپیدیهای برف از قله کوه　　نمودی دلکش وجانبخش وزیباست
میان اینهمه اشکال انبوه　　بشکل آرزو از دور پیداست

☆☆☆

وزآن بر تر فضائی دلکش وباز　　درون آبی کرانه ارغوانی
کبوتر ها در آن سرگرم پرواز　　چو ارواح لطیف آسمانی

☆☆☆

طبیعت غیر ازاین قانون ندارد　　که درهر لحظه باشد رنگ دیگر
فریب او چرا و چون ندارد　　بهر نوبت زند نیرنگ دیگر

مهر ۱۳۲۸

عشق من

اولین عشق و آخرین امید — هدف پاك زندگانی من
آنکه با یاد خود کند تجدید — خاطرات خوش نهانی من
عشق من ایده‌ال اصلی من — روح من جان من جوانی‌من
رخت بر بست وزین دیار برفت

رفت و باخود بیادگاری برد — آرزوها امیدهای مرا
گل عیش و جوانیم پژمرد — برد از اوح دل صفای مرا
آتشی شعله‌ای کشید وفسرد — چند جوئید ماجرای مرا
همه با یار بود و یار برفت

سر ره آندرخت بید بجای — مانده همچون نشانه‌ای مبهم
بعضی از شاخه‌هاش خشکیده — وضع او گشته درهم و برهم
باز دارم امید بار دگر — سبز گردند شاخه ها با هم
گرچه دی آمد و بهار برفت

روزگار گذشته در نظرم — جلوه‌ها میکند به زیبائی
هرچه از دور بنگری زیباست — خاصه دوران عشق و برنائی
بعقب باز بر نمی گردد — حیف آن روزگار رویائی
که بدنبال آن نگار برفت

من در اعماق آسمان خیال — مانده‌ام مات و واله وحیران
چکنم بیفروغ عشق و امید — در چنین آسمان بی پایان
در کنار افق به تاریکی — دیده میشد ستاره‌ای لرزان
جلوه‌ای کرد و بیقرار برفت

کاروان کوچ کرد و ز آتش او — همه جا سردی و سیاهی ماند
جای عشق و امید و ذوق هنر — یاس و بدبینی و تباهی ماند
عشق تبدیل شد به بدبینی — عقل و منطق سردوراهی ماند
شدجوانی وذوق کار برفت

مهر ۱۳۲۹

جمجمه بوعلی

این جمجمه‌ای که بعد ده قرن — افتاده ز کام خاك بیرون
ماندست چو لقمه‌ای گلو گیر — در کام نهنگ چرخ گردون
مرموز چو آسمان مینا — افتاده بروی خاك وارون

بس راز درون آن نهان است

بشکسته طلسم روزگاران — با آنکه شکسته روزگارش
امواج قرون نگشته فائق — بر موج عظیم اشتهارش
هر قرن گذشته قرن دیگر — افروزده مقام و اعتبارش

ایمن ز تصرف زمان است

این شعبده‌شگفت هستی است — جادوی قرون بستان است
سرلوحه افتخار شرق است — محصول چکیده زمان است
سر منشا فکرت و نبوغ است — سرچشمه فیض جاودان است

صندوق معارف جهان است

در داخل این طلسم مرموز — اسرار جهان نهفته میشد
انوار نبوغ می درخشید — گلهای خرد شکفته میشد
افکار بدیع جلوه میکرد — پس گوهر ناب سفته میشد

کامروز بدست دیگران است

این جام جهان نمای شرق‌است　　با ارج‌ترین نمود هستی است
محصول شگفت آفرینش　　«سر نیست نشان سرپرستی است»
با اینکه شکسته استخوانیست　　والاتر و برتر از درستی است
مافوق تصور و بیان است

آن کاسه چشم گرچه او را　　چشم بد آسمان شکسته
جائیست که شاهکار خلقت　　یك چند درون آن نشسته
افسوس که نسجهای نورین　　پوسیده و تار ها گسسته
این‌عادت زشت آسمان است

آنگه که جهان غرب یکسر　　در ظلمت جهل غوطه‌ور بود
این‌گوهر شب چراغ خاور　　خورشید جهان باختر بود
درطی چهار قرن این سر　　استاد مسلم بشر بود .
این نکته حقیقی عیان است

زین چشمه نور منتشر شد　　انوار شفا زلال قانون
استاد معارف جهانی　　اینجا همه گشته‌اند مدفون
در این صدف شگفت مرموز　　بس دُرّ گرانبهاست مکنون
پر مایه متاع شرقیان است

اسفند ۱۳۲۹

بدوست عزیزم ا-ع

چه خوب از دل پر درد من خبر داری
خبر ز حال من ازمن تو بیشتر داری

چه خوب خط ضمیر مرا تو می‌خوانی
چه خلقتی که تو ازغیب هم خبر داری

تو آدمی که بحد کمال خود برسد
فرشته نیستی و از فرشته سر داری

بلندی نظر ، آزادگی ، فداکاری
هرآنچه گویم از این نوع بیشتر داری

تو فرد پاك در این اجتماع ناپاکی
اگر غلط نکنم خلقت دگر داری

کلید گنج محبت ترا سپرده خدای
عزیزمن توچه حاجت بسیم و زر داری

حساب کار توبا خلق این‌زمانه جداست
تو آدمی چه شباهت‌بگاو وخرداری

بدور بیهنران گیر کرده‌ای افسوس
توئی‌که هر سر انگشت صد هنر داری

ز برق چشم تو پیداست ذوق فطری تو
دریغ یاس از این مایه بیشتر داری
ترا ز عشق دل آکنده است و میدانم
چه خاطرات بخاطر چها بسر داری
تو تابناك برون آمدی ز بوته عشق
تو چون غیور ندای گوهر دگر داری
آذر ۱۳۲۹

دل کوه

بدل کوه زنم کز دل و جان — رفع دلتنگی و اندوه کنم
راز دل با همه گفتن نتوان — درد دلها همه با کوه کنم

✡✡✡

خیره گردم به تماشای جهان — بسپارم ره اعماق وجود
بشوم محو طبیعت آنسان — که فراموش کنم بود و نبود

✡✡✡

دامن کوه بهنگام غروب — جلوه‌گاهی‌است زاسرار جهان
میتوان دید در آن آینه خوب — بهترین جلوه رخسار جهان

✡✡✡

دامن کوه بدین لطف و صفا — سنگدل بیخبر از انسان است
پیش او بودن و نابودن ما — غم ما شادی ما یکسان است

✡✡✡

غیر از این خاصیت بی‌خبری — که مرا بیهده آرد بستوه
هر چه با دیده دل درنگری — همه‌لطف‌است‌وجلال‌است‌وشکوه

☆☆☆

سالها بگذرد ، از هستی ما　　در جهان باز نماند اثری
باز این کوه در اعماق فضا　　سر بر افراشته باخیره سری

☆☆☆

اینجهان با همه لطف و صفا　　قدر یکذره ندارد احساس
کاش ویران شود این کهنه بنا　　عالمی نو بگذارند اساس

☆☆☆

عالمی نو که شناسا گردد　　حس کند خوب و بدانسان را
که بکام دل دانا گردد　　که بآزاده دهد میدان را

☆☆☆

عالمی نو که در او نتوان دید　　اینهمه رنج و گرفتاریها
وینهمه پست و بلندی شدید　　جهل و بیداد و تبه کاریها

تیر ماه ۱۳۳۰

جهان یکرنگ

چو برف آید بشکلی معجز آسا　　بمن باز آورد آرامش جان
کند مرغ دلم آهنگ بالا　　دمی نقصان پذیرد کاهش جان

✡✡✡

زداید گونه گون الوان دنیا　　برنگ خود کند گیتی سراسر
جهان یکرنگ گردد پست‌وبالا　　جهان آدمی یکرنگ خوشتر

✡✡✡

توگوئی دانه های برف آرند　　پیامی بر من از آفاق بالا
که جانم‌میشود شادان وخرسند　　که روحم میکند قصد تجلی

✡✡✡

دلم پر میزند آنگه که بینم　　بدور هم روان و رقص رقصان
برقص دسته‌جمعی محو و درهم　　فرود آیند از بالا چو مستان

✡✡✡

بهم نجوی کنان آرام آرام　　چو اجزاء طبیعت دانه دانه
در این دنیای پر اسرار و ابهام　　بسوی سرنوشت خود روانه

✡✡✡

مجتمع ، زیبا ، دلاویز سپید و پاك چون بال کبوتر
خیال شاعر انگیز بپاکی برتر از هر چیز دیگر

✡✡✡

هم که بال و پر در آرم کنم پرواز تا اعماق افلاك
آسمانها سر در آرم رهائی یابم از آلایش خاك

✡✡✡

نجا روم آنجاکه دوراست بگیتی هر چه باشد دور زیباست
کشف زیبائی ضرور است روم مطلوب من آنجاست آنجاست

✡✡✡

تا محو گردم در طبیعت بجویم ایده آل زندگانی
در وادی عشق و حقیقت بدنبال جمال جاودانی

✡✡✡

ی برف و جانم تازه گردان که جانم چون جهان درالتهاب است
ن را زیر بال خود بپوشان که آنرا گر نپوشانی خراب است

✡✡✡

ای برف سرد وسردی افزای جهان گرمی برون ز اندازه دارد
لاکی بزن چرخ وفرود آی که دیدارت جهانی تازه دارد

☆☆☆

ببار ای برف بر دنیای پر شور بپوشان این پلیدیها سراسر
بمیدانهای جنگ خاور دور بیفشان بال خود را چون کبوتر

☆☆☆

بیفشان بال تا اختر نبیند از آن بالا جنایات بشر را
که چشم آسمان دیگر نبیند در این سیاره خونین بوم و بر را

☆☆☆

بپوشان روی گیتی را بپوشان که خون گیرد جهانرا باز در بر
کزین دنیای خونین وخروشان جهان سرد بی آزار خوشتر

☆☆☆

دیماه ۱۳۳۰

نقطه بحران

دوران ما قرین پریشانی است — پر ماجرا و حادثه دورانیست
امواج حادثات دوان درهم — گیتی پر از تلاطم وطوفانیست
آمال در مبارزه با حرمان — افکار منتهی به پریشانیست
محصول فکر جامعهٔ انسان — در اختیار سلطهٔ حیوانیست
یعنی بهین عطیهٔ سبحانی — بازیچه وساوس شیطانیست
دوران فکرت و هنر انسان — در گیرو دار نقطه بحرانیست
آمیخته نبوغ و جنون با هم — دانش در آستانه نادانیست
دانا ز علم ناقص خود در رنج — نادان اسیر نکبت نادانیست
با اینهمه تکامل و هشیاری — انسان اسیر خصلت حیوانیست

☆☆☆

گیتی بدین شکوه‌وشکرفی را — قصدی ز آفرینش پیدا نیست
معلوم نیست پرده بر اندازند — رازی درون پرده بود یانیست
دریاب روزگار گریزان را — چون خوی روزگار گریزانیست
خلقت بروی این کره خاکی — کیفیتی است نادر و هرجانیست
امریست اتفاقی و بس محدود — خوش‌حالتیست‌حیف که‌پایانیست

خونابه شفق بافق زیباست — لیکن طلایه شب ظلمانیست
پایان کار این کرهٔ گردان — مرگ‌وسکون‌وسردی‌وبیجانیست
این است آنچه علم بما گوید — این ارمغان دانش انسانیست
لیکن بعلم خرده نگیرد کس — گر چهر واقعیت زیبا نیست
او پرده بر گرفته و می‌بینم — در پشت پرده جای تماشا نیست
بی‌نظمی‌وتصادف‌وتاریکی است — مقصودی و مرادی پیدا نیست
کاخ امل بخاك شده یکسان — عشق وامید و عاطفه اصلانیست
افسانه های قرن طلائی را — جائی مگر در عالم رؤیا نیست

☆☆☆

پس آنهمه نوید و بشارت کو — این آن بهشت گمشده مانیست
پس آن امید های فریبا کو — دنیای بی امید مصفا نیست
صبح سعادت ار چه همی تابد — این‌شب‌چه‌خوفناك‌وچه‌طولانیست
سیمای‌روزگارچه‌مکروه است — پایان ره‌چه موحش وظلمانیست

خرداد ۱۳۳۰

تضمینی از غزل حافظ

ز دور روزگاران بیقرارم　　بچنگ محنت دوران دچارم
بزیر بار هستی در فشارم　　ز دست کوته خود زیر بارم
من از بالا بلندان شرمسارم

دلم را غمزه جانانه بشکست　　بسان خاك کوی او شدم پست
دریغا رشته امید بگسست　　مگر زنجیر موئی گیردم دست
وگرنه سر بشیدائی بر آرم

جهان افسانه ای بینم پر افسوس　　همه آشفتگی هر دم دگرگون
شگفتیهای او بیحد وبیچون　　زچشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تاروز اختر میشمارم

شراب تلخ شیرینم کند کام　　رهائی بخشدم از چنگ آلام
دهد آگاهیم از دور ایام　　بدین شکرانه میبوسم لب جام
که کرد آگه زدور روزگارم

دلی دارم درون سینه جوشان　　چو دریاهای طوفانی خروشان
بدین دل گر نیم از راز پوشان　　اگر گفتم دعای می فرشان
چه باشد حق نعمت میگذارم

نمی‌گویم بناحق از کسی شکر　　چرا گویم زهر خار و خسی شکر
زخود گویم نه از هر ناکسی شکر　　من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

چه خوش باشد بامید شکفتن　　بسان دانه زیر خاك خفتن
ولی این راز نتوانم نهفتن　　تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشك اگر گوهر ببارم

چه حاصل سر در آوردن در این دشت　　بعمری رنجها بردن در این دشت
سپس چون لاله پژمردن در این دشت　　مکن عیبم بخونخوردن در این دشت
که کار آموز آهوی تتارم

میی چون صبح صادق صاف و روشن　　کند روشن شب اندیشه بامن
بده زان می که بینی با چنین فن　　سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امیدوارم

شهریور ۳۱

سایه اندوه

. اندیشه ای و درد سر من دور شو ای سایه دور از نظر من
ل من بیش ازاین مقام نداری رو بنهانخانه سیاه سر من
چنان رو که در خیال نمانی ای بطریق خیال همسفر من
حیاتم پرازنشیب وفراز است جای عبور تو نیست رهگذر من
نزندمهر تو سر از لب بامم شامسیه خوشتر از چنین سحر من
نظردارم اشتباه من اینجااست سوء نظر نیست در خور گهر من
نظر دیگران بطور مسلم خوب نیائی چنانکه در نظر من
تو تنها که کس مرا نشناسد زینهمه یاران گرفته دور و بر من
ت پروازمن باوج کمال است حیف که ایام بسته بال و پرمن

شهریور ۳۱

سودای محال

بارها آرزو کنم که مگر　　آب رفته بجوی باز
وان سرورونشاطو عشقو امید　　ناگهان از درم فرا

☆☆☆

دور گردون دوباره بازدهد　　آنچه از من ربوده
تا یکایك بکار بندم نیك　　آنهمه پندها

☆☆☆

بخردانه نصایح استاد　　پندهای گرانبهای
آفریننده خیال و امید　　قصه دایه گفته

☆☆☆

گر دهد روزگار بار دگر　　آنچه فرصت ربود
بشنوم پندها که نشنیدم　　نشکنم عهدها که

☆☆☆

وضع آینده محووتاریك‌است　　هیچ راهی بروشنائی
افق روزگار خونین است　　خبر از دوره طلائی

☆☆☆

چون از آینده نیست چشم‌امید بسراغ گذشته بشتابم
آرزوها امیدها همه را در زمان گذشته دریابم

☆☆☆

توسن فکر را مهار کنم نگذارم بهر طرف تازد
عقل را افکنم بچاه خیال تا بهر جا نظر نیندازد

☆☆☆

در پس پرده خیال روم تا نبینم رخ حقیقت را
پشت آن پرده خوش نهانسازم چهره زشت واقعیت را

☆☆☆

باز گردم بعنفوان شباب دور ناز و غرور وخیره‌سری
عقل و اندیشه را رهاسازم بروم در جهان بیخبری

☆☆☆

صبحدم درکشم صبوحی‌عشق تا شبانگاه گرم کار شوم
بازیابم قوای رفته ز دست با نشاط و امیدوار شوم

☆☆☆

بانسیم سحر در آمیزم مست از باده حیات شوم
صحبت عقل را رها سازم در ره عشق با ثبات شوم

☆☆☆

بروم تا ز عاشقان کهن رسم دلدادگی بیاموزم
با همان شعله‌های عشق‌قدیم مشعل جان ودل بر افروزم

☆☆☆

بگذر گاه عمر جویم باز آنهمه رنجهای بیهده را
وآنهمه فرصتی که‌رفته‌زدست وآنهمه عشقهای گمشده را

☆☆☆

باز یابم در آستانه صبح آن جلال و جمال‌و فرّ وشکوه
سرکنم قهقهی نشاط انگیز بروم همچو کبك در دل‌کوه

☆☆☆

صبحدم بر فلك گشایم بال زهره را آشیان خود سازم
شب بسیمرغ وهم‌گشته‌سوار تا باعماق کهکشان تازم

☆☆☆

در گذرگاه عمر بار دگر خاطرات گذشته را بینم
از گذشت زمان بیاسایم در سر راه عمر بنشینم

☆☆☆

این سفر کوته است‌و بیحاصل دیدن آنچه دیده‌ام چه ضرور
بروم با خیال برق آسا تا بجائی که میتوانم دور

☆☆☆

دور چندان که عقل دوراندیش قاصر آید ز راه وامـاند
دورچندان که باد پای‌خیال خسته گردد عنان بگرداند

☆☆☆

بروم بر خلاف سیر زمان تا جهانرا بجویم ار رازیست
گرچه دانم از آنطرف‌ره‌نیست وانچه بینم فسانه و بازیست

☆☆☆

باز گردم بروزگـار کهن که زاسرار آن کس آگه‌نیست
باز یابم بهشت گمشده را که درآینده سوی آن ره‌نیست

☆☆☆

در زمان گذشته بینم فاش وضع آینده را بحال‌کمون
در نهانخانه معابد شرق بنگرم نطفه علوم و فنون

☆☆☆

شرق سر چشمه تمدنها شرق‌الهام‌بخش هر چه‌که هست
شرق دریای ناپدید کنار شرق دنیای ناپذیر شکست

☆☆☆

بروم تا درون آتشگاه آتش پاك را کنم دیدن
آتشی در جهان ما خاموش آتشی در نهاد مـا روشن

☆☆☆

بنگرم موبدان ایرانی جامه های سپید کرده ببر
با جلال و شکوه روحانی دور آتش چه هاله دور قمر

☆☆☆

بشکنم سنگر عظیم زمان بروم پشت مرزهای قرون
بروم زین جهان پر هیجان بجهانی پر ازسکوت وسکون

☆☆☆

مردگان را در آورم بزبان علت مرگ را بپرسم باز
بشکنم این سکوت جاویدان بگشایم حقیقت ان راز

...

بروم تا بچشم خود بینم داستانها فسانه‌های قرون
حق پرستی ومعدلت خواهی که درآن‌قصه‌ها شده مدفون

...

تا بسر منشاء حیات روم راز پنهان زندگی جویم
بشناسم حدود هستی خویش رازهای نگفتنی گویم

...

روی بال زمان بسرعت نور بروم تا کرانه‌های جهان
بشتابم بسوی نا محدود بشناسم حقیقت کیهان

...

در زمان گذشته سیرکنم تا ز آینده با خبر گردم
چون شکستم طلسم عهدعتیق سوی عصر جدید برگردم

...

عالم کهنه را کنم ویران عالمی نو بنا کنم آنسان
که بگردد تمام چرخ امور بمراد دل خردمندان

...

حیف کاین رشته‌لطیف زمان از ازل وصل گشته تا بابد
در دو سویش نمیتوان‌پیمود گر چه ازهردو سوبودممتد

...

پشت پا بر گذشته نتوا نزد چون گذشته قوام آینده‌است
یاد عهد گذشته شیرین‌است آدمی با گذشته‌اش زنده‌است

...

این همه گفته‌های دورودراز شبهه آلود و بافسانه و ریب
آرزوهای مبهمی‌است ولیك آرزو نیست برجوانان عیب

آذر ۱۳۳۱

گل

تو ایکل جلوه‌ها کردی در این باغ
بعمری رنجها بردی در این باغ
جوانی را سر آوردی در این باغ
دگر چندان بدست من نیائی

☆☆☆

بخلوتگاه بستان در شب تار
نهان از لابلای شاخ اشجار
کواکب از تو میکردند دیدار
که بخشندت ز تنهائی رهائی

☆☆☆

سحر رخساره از هم میگشودی
ز هر بیننده‌ای دل میربودی
بجای خود چه زیبا مینمودی
کنون در دست من پا در هوائی

☆☆☆

ترا من چیدم از روی تفنن
بدست خود گرفتم با تعیّن
اساس هستیت بر کندم از بن
مگر یك لحظه خوشحالم نمائی

☆☆☆

کسی حرمت ندارد هستی کس
جهان را زان خود پندار دوبس
ز خود خواهی است این افکار نارس
ز خود خواهی کجا یابم رهائی

اردیبهشت ۱۳۳۲

تقدیم بدوست عزیزم ح ـ ه

آهنگ مرموز

ندانم دردرونم‌این‌چه سازیست که گاهی خوش ترنم مینماید
که در آوای محو ودرهم خود مرا سر گشته و گم مینماید

☆☆☆

چنان آهنك جانسوزعمیقی‌است کز آن سر در نیارد فکر دانا
تو پنداری که آنرا مینوازد یکی دست هنرمند توانا

☆☆☆

ز اعماق وجودم ریشه گیرد که میلرزاند اینسان تاروپودم
نوای دلفریب زندگانیست کزآن سرچشمه میگیردوجودم

☆☆☆

بنیروئی شگفت انگیز ومرموز روانم را بهر سوئی دهد سوق
عنان اختیارم گیرد از دست باجبار افکند برگردنم طوق

☆☆☆

سحرگاهم کند از خواب بیدار دهد پرواز سوی آسمانم
دلم ز اندیشه گیتی کند پاك بساز زهره رقصاند روانم

☆☆☆

شبانگاهم برد با قوه فکر — در آن بالا فراز آسمانها
مگر بینم ورای مرز عالم — مگر جویم نشان بی‌نشانها

☆☆☆

در این دنیای پر ابهام و اسرار — مرا سرگشته هر سو میکشاند
برونم میبرد از اجتماعات — بکنج انزوایم می کشاند

☆☆☆

همان آهنگ مرموزم ز آغاز — بگوش جان ندای عشق در داد
بشیدائی بشهرم مشتهر کرد — بعشقم هر زمان رنگ دگر داد

☆☆★

فغان از این ضمیر نا خود آگاه — که در چنگش اسیری ناتوانم
بهر سویم کشاند خواه‌و ناخواه — نمیدانم چه میخواهد ز جانم

آبان ۱۳۳۲

جهان محدود

بجهانی نتوانم دل بست — که‌چنین تیره‌و محدودوتهی‌است
پر ز هر گونه گرفتاری و غم — خالی از شادی وامید و بهی‌است

✡✡✡

سایه گسترده بهر سوئی مرگ — تا کند محو تصاویر حیات
زندگی گشته زهرسو محدود — بسته از هر طرفی راه نجات

✡✡✡

زین جهان درک حقیقت نتوان — که‌خود آواره‌و سرگردان‌است
کاش همواره بسوئی میرفت — دائماً دور خودش پیچان است

✡✡✡

وه که این گردش بیهوده دهر — سخت جانکاه و دوار انگیزاست
زندگی کردن در سایه مرگ — خفقان آور ومحنت خیزاست

✡✡✡

کاش از این همهٔ جنبش و کار — ایدال و هدفی بود پدید
کاش در عرصه تاریك وجود — پر توی از طرفی میتابید

✡✡✡

کاش جز ماده بی ادراك　　اندر اعماق فضا چیزی بود
بعد از این زندگی پرغم و رنج　　زندگانی دل آویزی بود

✡✡✡

کاش عالم همه جا مسکون بود　　اختران مسکن انسان بودند
زندگی این همه محدود نبود　　تازه‌ها زود نمی فرسودند

✡✡✡

کاش جان داشت توانائی آن　　که چو پروانه درد پیله تن
سوی آفاق گشاید پر و بال　　ز کواکب بنماید دیدن

✡✡✡

بکند سیر در اقطار فضا　　هر زمان کوکب دیگر بیند
چونکه‌ازصحبت‌این گشت‌ملول　　بپرد در دگری بنشیند

✡✡✡

گاه با زهره در آمیزد و گاه　　در فلك راه تجرد گیرد
گه بمریخ در آویزد و گاه　　قلم از دست عطارد گیرد

✡✡✡

این جهان با همه و سعت آن　　بهر ابناء بشر زند انیست
جسم پا بند و اسیر است در آن　　روح محکوم بسر گردانیست

...

مرگ بگشوده زهرسوی دهان　　تا ببلعد همه آثار و جود
غیر راهی که شود ختم بدان　　راه‌ها گشته ز هر سو مسدود

...

این جهان‌سخت‌بمایکگانه است　　نکند درك غم و شادی ما
همه محکوم و اسیریم در او　　نیست راهی سوی آزادی ما

...

قوه جاذبه اش نامیه را　　نا توان سازد و در هم شکند
با چنان جاذبه عالم گیر　　نیروی فرد ضعیفی چه‌کند

...

با همان قوهٔ مرموز وشگرف　　بسوی خاك کشاند تن ما
تا کند قامت چون تیرو کمان　　تا کند خاك سیه مسکن ما

...

روح ما طالب افاق بلند　　تن مادر کره خاك اسیر
نیست امکان جدائی از هم　　کان ببالا رود و این در زیر

...

درخور روح بشر دنیائی است　　که پرازعشق وامید است‌وصفا
خالی از مرگ و تباهی و فساد　　همه سرشار ز مهروز وفا

...

روح ما انس نگیرد بجهان　　کوشش‌وجنبش‌ما بیهوده است

کاین جهان گشته‌زهر سومحدود　　روح ما طالب نا محدود است

۵رداد ۱۳۳۳

گذشت زمان

افسانه گذشت زمان‌ایدوست — افسانه‌ای درازو پرافسون‌است
در این جهان پر ز شگفتیها — آنراشگفتی ازهمه‌افزون‌است

✡✡✡

آسان براز آن نتوان پی برد — پیچیده‌و شگرف معمائی‌است
با مایه کنونی دانش ها — حلش برون زحد توانائی‌است

✡✡✡

عالم بسان موم بچنگ اوست — او عامل تکامل و تغیر است
در سازمان ماده ره دارد — این مایه‌اش در عالم تأثیراست

✡✡✡

گیتی برهنمائی او طی کرد — پر پیچ و خم طریق تکامل را
در سایه زمان بوجود آورد — ز اجزاء ساده بافته کل را

✡✡✡

چون تار وپود بافته هستی‌است — سنك بنای عالم امکان است
در دستگاه عالم پر اسرار — بعد چهارم است که پنهان‌است

...

چون مرکبش شتاب کند کاهد | از سیر خود بمقصد آینده
چندانکه ایستاده و درماند | بر روی بال پرتو تابنده

...

دائم روان بمقصد آینده است | جائی سریع و جائی آهسته
سوی گذشته راه ندارد هیچ | زانسوی ره بروی زمان بسته

...

پیوسته از ازل بابد جاریست | این جادوی کمیت نامحدود
از هردوسو کشیده وممتداست | وانرا ز هر دو سو نتوان پیمود

...

آینده را بپیش نظر دارد | راه گذشته هیچ نمی‌وید
سوی گذشته باز نمی‌گردد | راز گذشته هیچ نمی‌جوید

...

دانشوران که راز جهان جویند | راز جهان نهفته در آن دانند
اشکال گونه گون که جهان دارد | ترکیبی اززمان ومکان دانند

...

کم کم فناپذیرد از او هرچیز | زینروی گفته اند جهان فانی است
زآسیب اومصون نتواند ماند | هرچند اصل ثابت وعقلانی است

...

در کارگاه فکر اثر دارد | رازشگفت دور زمان اینجاست
اندیشه‌های کامل هر عصری | در عصر بعد ناقص و نازیباست

...

در پیشگاه قدرت خلاقش | بازیچه اند قوه قدرتها
محو وتباه کرده بسی نیرو | درهم شکسته است بسی بتها

...

این عامل موثر نامحسوس | چون موریانه میخورداشیاءرا
آهسته و مداوم و تدریجی | تغییر میدهد همه دنیا را

...

هرلحظه درمسیرد گرگونی است | ازاوجهان چو بحری نامحدود
من آدم گذشته نمی‌باشم | یا آن نیم که آتیه خواهم بود

...

با تازه‌ها بعشوه در آمیزد | تا هرچه تازه است بفرساید
از کهنه باز تازه بر انگیزد | زین دور هیچگاه نیاساید

...

جز بر فراز بال سپید نور | هر گز ز راه باز نمی ماند
پیوسته کاروان جهانی را | از حال سوی آتیه میراند

...

همچون محك بهرچه همی ساید | تا حق جدا کند همه از بطلان
در دوری ار خطائی از او سرزد | در دو رهای بعد کند جبران

...

مردان بانشاط از او گردند | پیران ناتوان و دل افسرده
دوشیزگان تازه رخ وخندان | زنهای سالخورده و پژمرده

...

بر روی هرچه هست اثر دارد | تأثیر آن مداوم وتدریجی است
توصیف آن بحق نتوانم گفت | آنرا چنانچه هست ندانم چیست

...

او خالق تطور ونسیان است | کز دل برون برد غم انسانرا
نسیان اگر نبود کجا انسان | میبرد بار این همه حرمان را

...

هر شب که آفتاب نهان گردد | در پشت لعلگون شفق زیبا
یك حصه باز گیرد وبگریزد | دور زمان زمایه عمر ما

...

قدری ز رنك گونه و لعل لب | جزئی ز پر بها گهر دندان
یك قسمت ازقوای شگرف مغز | قدری ز تاب جسم وتوان جان

...

ایکاش بود دست توانائی — کاین‌حصه‌های برده‌ستاندی باز
تا آب رفته باز بجوی آید — تا عمر را دوباره کنیم آغاز

...

از او اگر بهار خزان گردد — سال دگر بهار دگر آید
لیکن بهارعمرچورفت‌ازدست — امید نیست بار دگر آید

...

هرچیز از اوفساد پذیرد زود — جز آنچه مایه‌ای ز هنر دارد
آری بآنچه رنگ هنر دارد — سیر زمانه دیر اثر دارد

...

جادوگری‌است نحوه تأثیرش — اعجاز شکل و وسعت آثارش
افزون‌گری است رمزنفوذ او — افسانه‌ای حکایت اسرارش

...

جنبش که ازحیات مجزانیست — همراه‌با زمان‌وزمان‌با اوست
راز حیات باید از او پرسید — رازجهان و کار جهان با اوست

...

با ماده چو نیك در آمیزد — نیرو و قدرت و حرکت زاید
گرمی دهد به پیکر سردیها — بر جرم تیره روشنی افزاید

...

در ژرفنای ماده بیجان
مانند جان نهانشده وجاریست
آنجا که داستان شگفت او
عین حقیقت است نه پنداریست

...

آنجاکه ابتدای وجود آنجاست
آنجا که راز های نهان دارد
آنجاکه چون جهان بزرگ ما
در دور مرکزی دوران دارد

...

در آنجهان کوچك پر اسرار
نقش زمان بچشم خرد پیداست
آنان که راه فلسفه می‌پویند
سرگشته اندر از جهان آنجاست

آذر ۱۳۲۳

محکوم و آزاد

همه عمرم در این سوداسر آمد که فردا غیر از این باشم که هستم
کنون واقف شوم زین راز جانکاه که کاری بر نمیآید ز دستم

☆☆☆

نه تنها روی خود حکمم روان نیست نمیدانم چه هستم وز کجایم
براهی میروم خواهی نخواهی که راهی نیست جز آن پیش پایم

☆☆☆

گریزانم ز مرگ و این شگفت است که دلخوش نیستم از زندگانی
بسوی نیستی هر دم روانم بامید حیات جاودانی

☆☆☆

من آن سازم که آنرا می نوازند نه از خود میدهم اینگونه آواز
نوازنده چنان در من نهان است که نتوان دیدن و دانستنش باز

☆☆☆

کجا یابم از این زندان رهائی که در چنگ وجود خود اسیرم
اسیر و بنده امیال خویشم تو پنداری که آزاد و دلیرم

• • •

من آن هستم که میکرد پشیمان پس از کاری نه آنکو میکند کار
وجودم گرچه محکوم و اسیر است ببر دارد منی آزاد و ممتاز

امید حیات

«ایکاش که جای آرمیدن بودی . . .

«از خیام»

این گفتگو که از پس این دنیا — دنیای دیگری است چه شیرین است
چون آرزوی تو ده انسانی — از دیر باز دوره تکوین است

• • •

دنیای بعد مرگ بزعم من — هر چند پر ز رنج و بلا باشد
بهتر ز نیستی است که در هستی — باری چو درد هست دوا باشد

• • •

عشق بزندگانی وترس ازمرگ — سرچشمه نهانی این فکر است
الحق برای چاره نومیدی — در پیشگاه مرگ بهین فکر است

• • •

احساس درد با همه جانکاهی — بهزانکه هیچ حس نکند انسان
با زندگی امید همآهنگ است — هر درد را امید کند درمان

• • •

با اینکه نیستی، نشناسد کس — و اسرار مرگ بر همه پنهان است
رؤیای نیستی است هراس انگیز — هر زنده‌ای ز مرگ گریزان است

...

ایمان بزندگانی بعد از مرگ تنها نشان و نقطه امید است
آوخ که این فروغ خداوندی ارزان در آستانه تردید است

...

بس فرضهای مبهم و موهومی سرمنشاء حقایق بسیارند
موهومی ابتدای حقیقی دان بس فکر ها که زاده پندارند

...

فرضیه‌ای که بین روان و تن امکان هیچگونه جدائی نیست
یعنی چو جسم مرد بمیرد جان جان را زچنگ مرگ رهائی نیست

...

فکریست خشك ومنطقی وجانکاه با عشق و با امید ندارد کار
مانند واقعیت سر سختی دائم کند مبارزه با پندار

...

دلهره آور است و هراس انگیز سیمای واقعیت این دنیا
ایکاش هم چنان بحجاب جهل ماندی نهفته این رخ زیبا

...

ایکاش چون بخاك نهان گشتیم چون دانه‌ای امید شکفتن بود
بیدارئی بد از پس خواب مرگ برگشتنی در این همه رفتن بود

. . .

افسانه حیات بشر دارد اول هزار معنی و آخر هیچ
چون آبگینه‌ای که‌خوردبرسنك ناگه بسر در افتد و دیگر هیچ

. . .

باید امیدوار بجائی بـود دنیای تیره و تهی و سردی‌است
من دردها شناسم و درمانها تنها امید داروی هر دردی است

. . .

انسان‌اگرچه‌فانی‌ومحکوم است پاینده است زندگی انسان
نوع بشر چو فرد نمی میرد او زنده است زنده جاویدان

. . .

من خود ز مرك‌خویش‌ندارم‌باك چون‌نوع آدمی بجهان زنده است
گر فرد جاودانه نمی پاید غم نیست زانکه‌جامعه پاینده‌است

دیماه ۱۳۳۴

قطعه

(این دستهٔ خنده آورنده «ایرج‌میرزا»

آنمرد بهایهای گرید — در دسته بهیئتی زننده
جمعی فکلی ستاده از دور — بر گریه او کنند خنده
آن گریه‌خنده آورنده‌است — وین خندهٔ گریه آورنده

آذر ۳۳

قاصد آینده

عید آمد سوی ما از راه دور — روی بال تیز پرواز زمان
سال نو را تهنیت گویان بما — پایکوبان کف زنان شادی کنان
بر نیفشانده ز رخ گرد سفر — میرود سوی دیار رفتگان
این گرامی این مبارک میهمان

جشنها گیرید و شادیها کنید — کاین مسافر مقدمش فرخنده است
حامل وحی و پیام زندگی — قاصدی از دورهٔ آینده است
درجهان سوی گذشته راه نیست — هر که را آینده باشد زنده است
عید از آیده آیند زی جهان

کهنه‌ها را ریخت میباید بدور — گرد سال کهنه را باید تکاند
زنگ کین ز آئینه دلها زدود — گرد غم از چهرهٔ جانها فشاند
بس گیاه کهنه را از بیخ کند — بس نهال تازه را از نو نشاند
تابدین آئین جوان گردد جهان

سال نو شد فکر نو زیبنده است — سال نو اندیشه و کردار نو
خرد سالان جامه نو تن کنند — خورده سالان را سزد افکار نو
چون جهان کهنه باید خلق کرد — بر مزار کهنگان آثار نو
از پی نسلی کهن نسل جوان

فروردین ۱۴۳۵

رویا

بعمری در تکاپویم شب و روز — کز آن گمگشته یابم رد پائی
مگر آرامشی بخشم بجانم — مگر آسایشی جویم ز جائی

. . .

نشانش محو ودرهم بینم ازدور — چورویائی خوش ونقشی فریباست
گربزنده خیال انگیز لغزان — بشکل آرزو از دور پیداست

. . .

بزیبائی نهفته روی دلبند — که ازرازش کس آگاهی ندارد
ز صورت رفته در عمق معانی — که نامحرم بدان راهی ندارد

. . .

چومهرومه‌مکان بگزیده دردور — در آنجائیکه کس رادسترس نیست
نشان جای پای او توان یافت — در آنراهیکه‌جای‌پای‌کس نیست

. . .

بطرف آسمان آنجا که آفاق — تجلی می کند در بی کرانی
بدامان افق آنجا که کهسار — بخود بگرفته رنگ آسمانی

. . .

فراز صخره ها بر طرف دریـا کنار چشمه ساران در دل کوه
میان سایه روشنهای زیبا نهان در قلب جنگلهای انبوه

. . .

بخلوتگاه دور آنجاکه کهسار نهفته روی در ابر و مه و برف
کنار نهر پیچان و خروشان میان دره های خامش و ژرف

. . .

دراعماق شفق آنجاکه خورشید شده پنهان میان آتش و دود
چو ابراهیم با پیشانی باز درون آتش بیداد نمـرود

. . .

در آفاق سحرگاهی که خورشید ز طرف خاوران خیزد گهربار
سر راه نسیم صبح کاید ز ساحلهای نمناك شب تـار

. . .

بدنیای خیال و نغمه و شعر بقصر دلنشین آرزوها
فراز قله های شامخ فکر درون عالم مرموز رؤیـا

. . .

گریزان از همه منزل گزیده درون قلعه جـادوئی دور
نهفته چهره خود را پریوار میان هاله زیبائی و نور

. . .

چو پابند خداوند جمال است　　بشکل معجز آسا پر گرفته
درآن بالا شده مجذوب ناهید　　خدای عشق را در بر گرفته

. . .

بتن بر حلّه ای پوشیده از نور　　چو انجم رفته سوی کهکشانها
نشسته چون همای نیکبختی　　ببام قصر بی نام و نشانها

. . .

بوصل او کسی‌را دسترس نیست　　هدف گوئی تلاش اندرره اوست
اگر درزندگانی مقصدی هست　　همان کاوش‌همان‌سعی‌وتکاپوست

خرداد ۱۳۳۵

نگاه

بانگاهی از آن دو چشم سیاه — جاودانی نشان مردم شرق
آتشی در درون من افکند — خرمن هستیم بسوخت‌چوبرق

...

آتش عشق در درونم بود — زیر خاکستر زمان پنهان
نگهی کرد وآتشم افروخت — چیره گردید برگذشت زمان

...

بانگاهی بمن سخنها گفت — که چو نقشی نشست برجانم
از کجا آن نگاه میدانست — من زبان نگاه میدانم

...

آنشعاع بصر چه گرمی داشت — که چنین‌چیره‌شد بسردی من
چون‌شرابم‌دویددررگ‌وپوست — فایق آمد برنگ زردی من

...

بادوچشم سیه چو چشمهٔ شعر — تشنهٔ شعر بود و دانائی
وه چه آمیزه ای دلا ویزاست — روی زیبا و درك زیبائی

...

نگهش شعر محض بود و بمن — اندرین رشته بس‌هنرآموخت
وصف او را بشعر نتوان گفت — بایدم شیوهٔ دگر آموخت

آب رفته بجوی برگرداند لحظهٔ عاشق و جوانم کرد
برقی از دیده ام بدل تاباند آتشی شعله ور بجانم کرد

...

حیف برمن گذشته‌است زمان گرمی عشق رفته از سرمن
ساعتی بیشتر اثر نکند آتش او بهیزم تر من

شهریور ۱۳۳۵

طالب دوزخ

من ندانم که پس از مرگ چسان میگردم اینقدر هست که جزئی ز جهان میگردم
چون ز دریای جهان آمده‌ام روز نخست باز چون قطره بدانسوی روان میگردم
غافل از اینکه چها بر سر دنیا آید در نهانخانه اسرار نهان میگردم
ناخود آگاه در این مهد دلاویز حیات در فضا تا بابد چرخ زنان میگردم
بهتر این است کز آینده نپرسم خبری من که بیرون ز گذرگاه زمان میگردم
گر که احساس بماند بشما ارزانی ملك فردوس من از دوزخیان میگردم
اینکه گویند در آن نشئه نباشد خبری داستانیست که از آن نگران میگردم
با همه لطف و خوشی بار گرانیست حیات لحظه‌ای فارغ از آن بار گران میگردم
منم آنکوزه گر شهره که فرمود حکیم خود پس از مرگ گل کوزه گران میگردم
سرنوشت همه این است و مقام گله نیست دیگران چون من و من چون دگران میگردم

شهریور ۳۳۵

سایه

« دامن کشد چو مهر گریزان پای »

دکتر محسن هشترودی

ای‌سایه ای رفیق ره ای یار باوفا — با من بیا که همسر و همپایهٔ منی
ماهردوسایه‌ایم دراین‌جایگاه راز — من سایه حقیقت و تو سایهٔ منی

☆☆☆

درراه پرفرازونشیب حیات نیست — بامن کسی‌بسان‌تو همراه وهمقدم
لیکن تو گرد ره ننشیند بدامنت — من پای بند خاکم و آلوده‌دامنم

☆☆☆

دامن کشان‌بخاك وز آلودگی بری — گاهی به‌پیش پوئی‌وگه‌درقفای‌من
گوئی که‌مقصدمن‌وتودرجهان‌یکیست — کائی چنین قدم بقدم پا بپای من

☆☆☆

اینرا بدان که‌من زحقیقت شنیده‌ام — راهی که میرویم بجائی نمیرسد
جز انعکاس ناله و فریادهای ما — ازرفتگان بگوش صدائی‌نمیرسد

☆☆☆

برعکس‌اهرمن که‌گریزد زروشنی — پنهان‌شوی‌بظلمت‌وپیداشوی بنور
در روز بامنی وبشب درمنی نهان — در طول راه عمرز گهواره‌تابگور

☆☆☆

بالارود چومهر براین خرگه بلند　　کوته‌شوی وخرد تودر پیشگاه او
توجای پای‌روشن مهری بخاك‌راه　　زین روی ازتو باز شناسند راه‌او

☆☆☆

هر کس‌رهی به‌پیش گرفته‌است خاص‌خویش　　تنها من و تو پای بیکراه می‌نهیم
خلق‌ارچه‌باهمندجدازندگی کنند　　تنهامن‌وتو یکدل‌ویکرای‌ویکرهیم

☆☆☆

همواره بامنی تووهن از تو غافلم　　کو آن فراغتی که‌همه‌با توخوکنم
سرگرمی حیات مجالم نمیدهد .　　تا باتو راز های دلم باز گو کنم

☆☆☆

آنگه که‌لاشه‌ام بسوی‌خاك‌میبرند　　تو بامنی دریغ که من باتو نیستم
دررهتو بازشکل مرامیدهی‌نشان　　من‌خودخبرزخویش ندارم که‌چیستم

دی ۱۳۳۵